به نام خدا

داستان ستاره جدید

نوشتن برایم سخت است .نوشتن از آن روزهای تلخ ، روزهایی که هزاران بار با درد و اندوهی بالاتر از تصور روبه رو شده ام. اما حالا بهترم. به لطف البریت بزرگ، نور در قلبم تلالو خود را یافته و دوباره می توانم تانیکوییل را بالا بروم. شعرهای اینگوی و وانیاها رابشنوم و کنار حلقه یاوانا بنشینم و رقص زیبای او و همرهانش را ببینم. اما مانوه چند روز پیش چاووشش را به سراغم فرستاد و من سرتا پا شوق به دیدار او رفتم. چه لحظات نابی بود. مانوه مرا فراخواند و در محبتش غرق نمود. وارِدای بلند مرتبه و زیبا دستهایم را گرفت وبا آهنگ شفاف و کلماتی شعرگونه مرا مخاطب قرار داد(اندوه از تو دور باد و اشکهایت از خاطرات بد پاک باد. خوش آمدی دختر الفی ،خوش آمدی! بعد از سالها به زندگی در والینور خوش آمدی که اندوه و غصه هایت سرانجام یافته و تو دوباره شاد می شوی. دوباره می توانی بخوانی و برقصی، تو مادر سه فرزند خوش آمدی که زخمها التیام خواهد یافت....) صدای آسمانی شاه والینور برخاست (بله تو شفا یافته ای هرچند دیر و سخت و من و دیگران در این باب حیرتها بردیم و کنکاشها کردیم درد تو و زخمهای تو ما را فرسود اما تو بهبود نیافتی و من آری من دوباره و دوباره و دوباره به موسیقی فکر کردم. بسیار گشتم؛ چون مانند النتاری داستان تو را بزرگ میدیدم اما ناتوان ماندم؛ ایلوواتار بزرگ مرا تنها نگذاشت. همانگونه که در مقابل مردمان سرکش نومه نور تنها نگذاشته بود. تو رازی در سینه داری رازی کوچک یا بزرگ، از نگاهت. اما چه بسیار کوچکهای بزرگ و چه زیاد بزرگهای کوچک! بگو دختر دلبندم بگو این راز چیست؟)

آه ارو تو چه کردی؟ چرا کالبد ناتوان مرا به آزمونی سخت و چنین کشنده مبتلا نمودی؟ آیا من برای تو نخواندم برای تو نرقصیدم و بزرگیت را سپاسهای فراوان و ناچیز نگفتم؟ من چگونه از روزگار زجر و اندوهِ بسیار بگویم حال که تصورش برایم به دشواری ممکن است؟ پس ایستادم، لرزان و ساکت و چه مهربان است شهبانو و چه داناست مانوه. بی شک ارو تاج را درست بر سر این دو گذاشته. البریت دوباره صدای شفافش را به پرواز در آورد:«دخترم بنویس، روی برگهای درختان یاوانا بنویس، با آب روان بنویس، بگذار نوشتن غم هایت را بشوید و دستور ایلوواتار بزرگ را ارج بنه و بدان اینک زمان نوشتن است.» برخاستم؛ کمی گیج و کمی خسته. توان ماندن کنار این بزرگان از تن رنجور من برنمی آید و حالا در خانه اجدادی نشسته ام و می خواهم بنویسم، روی تحفه های زیبای شهبانوی روییدنیها و با جوهر الموی ژرف اندیش و ارو را شاهد میگیرم که هرآنچه دیدم و شنیدم و حس کردم را خواهم نوشت. من با قسم به تبارم آن را موکد میکنم و امید دارم سرنوشت قسمم چون قسم بزرگ و زجر آور خویشان نامدارم نشود.

دقیق نمی دانم از کجا شروع کنم. از چه زمانی بنویسم نمی دانم و شاید میدانم! نیای بزرگم همین دیروز می گفت داستانت را شروع کن، خودبخود میرود سراصلش و من هم شروع میکنم به نام ارو و به دستور مشفقانه مانوه.

یک حسی در من جوانه زده بود. یک حس بیقراری عجیب، در کنکاشهایم به چیزی نرسیده بودم اما این حس مرموز مرا میترساند چرا که هر روز قویتر می شد. انگار بلایی ناگهانی ونابهنگام بود که کاشانه ام را گستاخانه تهدید میکرد. ترس و دلهره امانم را بریده بود. میخواستم حرف بزنم، البته تردید هم بود؛ تردید از آنکه از این بی قراری درک درستی نداشتم. به حریمم چه میگفتم؟ محرمم شوهرم بود و مادرم ،مادر دور بود و شوهرم مشغول نه آنکه نتواند، من از عاقبت شوم این حس بد شگون میترسیدم، نمیخواستم چشم زخمی حوالی او باشد. اوکه مهربان ،آزاده اما زیبا و نازک بود و من اورا از همه بیشتر میخواستم، میترسیدم که اورا مشوش کنم اگر بلا در راه بود سینه من سپر همسر و خانواده ام بود. مردان خود را قوی میدانند حال که مبرهنست که زنانند که قویترند و این باید بی گمان تدبیر ایلوواتار باشد . شب، زمان برخاستن آوای شیپور به سالن غذا رفتم. در کنار نم سرد هوا و صدای خوش آهنگ آب روان دستهایمان در هم قفل شد. چشمانش را بسته بود. عادتش است هرگاه میخواهد مرابکاود چشمها رامیبندد و من پیشانی بلند و پر از حکمتش راصاف میبینم و غرق لذت و توجه او میشوم .گفت: «عزیزم چه شده؟» نگران و بی تاب شده بود. دستهای من پیش او همه رازهایم را فاش می کند.با کلمات دلربا و آهنگ اوج گرفته صدایم آرامَش ساختم. دلواپسی ها راشستم وبی کلام خواسته ام را به گوشش خواندم من به برگهای طلایی شده و بیشه شگفت انگیزش نیاز داشتم. من به آغوش مادرم محتاج بودم نمی دانم دستها، پاها و چشمانم یا شاید هم خوش نواییمان چه ها برایش گفت که راضی شد بی درنگ راهی شوم .با وجود تاریکی روز افزون و اخبار نامساعد او خواهش مرا پذیرفت ومن در عمق چشمانش اندوهی عظیم و تازه را دیدم. لرزیدم توانم سقوط کرد اما دیگر نمی توانستم بمانم .

همسرم غمناک و ناباور مرا بدرقه کرد. گلورفیندل باشکوه و چهار همراهش گوینود،المان،اربل و فیندوم پاک نهاد را همراهم فرستاد. گلورفیندل تک تک سنگهای کوهستان را میشناخت و ضرب شمشیرش کابوس کوه نشینان تاریک بود بی شک با او خطر از ما می گریخت او از نامداران ما بود و دست راست ارباب ریوندل الروند خردمند به حساب می آمد.

به لطف این همراهان خیلی زود به بیشه های لورین رسیدیم. رفتن از ریوندل و دور شدن از محبوبم مرا اندوهگین می کرد ولی آغوش و نغمه های مادر، آرامترم کرد. به محض رسیدن به لورین گلورفیندل برگشت. چرا که مدتها بود خبرهای خوبی به ما نمیرسید و الروند بدون گلور فیندل کمی متزلزل می شد. بیش از چند روز کنار مادرم نبودم که بی قراری دوباره بی تابم کرد. پدرم مرا کنار آب در آغوش گرفت و زمزمه هایی در گوشم خواند. باید به ریوندل بر می گشتم. مادرم، بانوی دلیر لورین، سه خادم وفادارش را به جای گلورفیندل همراهم ساخت. هرچند شکوه و صولت صد الف هم با گلوربرابری نمیکرد، اما این سه برادر هم دلیر و چابک و نامدار بودند.(الاسود،الرسود و الرمود نامشان بود). من دوباره راهی کوهستان مه آلود شدم. هنوز به قلل پر برف نرسیده بودیم که گوینود سر دسته ما نگران شد. یقین داشتم زمان من فرا رسیده، گوینود معاون گلور و توانا بود. مرا بانو خطاب می کرد وگرچه از نگرانیش به بانو هیچ نمی گفت، سرعت ما را دیوانه وار افزوده بود. دیگر رمقی برایم نمانده بود که فیندوم فریادی کشید. همه ایستادند، الاسود بازویم را گرفت وخودم شنل را روی سرم انداختم. همهمه و سرو صدا فزونی گرفت. شاید دور بود اما برای ما نزدیک بود. گوینود آمرانه گفت:« فیندوم و اربل، دو طرف بانو رابگیرید و شما سه برادر، کمانهایتان را بکار اندازید! هرچه شود بانو باید سالم به ریوندل برسد.» المان با اشاره او عقب رفت. در یک آن چند صد اورک و وارگ کوهی بر سرمان نازل شدند. صدای ضربات کشنده شمشیر و نوای البریت از حنجره دلاوران برخاست. تیری سیاه به سمتم پرواز کرد فیندوم مرا هل داد. با صورت به زمین افتادم. تیزی سنگها دستها و پاهایم را زخمی کرد، لبهایم پاره و پشتم غرق خون شد. به سختی برخاستم. خون از گلوی اربل که تیری تا پر داخل آن بود بیرون میریخت و مرا چنین غرق خون کرده بود. فیندوم بازویم رافشرد. نیازی به حرف نبود. باید میگریختیم. هیچ کس احتمال چنین حمله بزرگی را نمی داد. گوینود با شمشیر درخشانش راه راگشود. او فریاد زنان والبریت گویان پیش می رفت. نام وارداى بلند مرتبه آنها رامیسوزاند. دستی روی بازوی دیگرم قفل شد. با سرعت پیش میرفتم، در حالی که پاهای ناتوانم میلرزید. در کناره شیب و دو تخته سنگ بلند سرم را برگرداندم، دوحلقه اورک رادیدم، شمشیر المان شجاع را شناختم اما دیگری را نه . بعدها فهمیدم دیگری الرمود بود. هنوز چندان دور نشده بودیم که آسمان دلم صاف شد و بی قراری من پایان یافت. به گمانم عظیمترین قدرت، سرنوشت مرا رقم زده بود. بی اختیارفریادی زدم. همراهانم ایستادند. همان لحظه اورکی بلند بالا و غرق در پولاد سیاه روبروی ما قرار گرفت. به اشاره ای محاصره شدیم. فیندوم زانو زد و من تازه تیر سیاه را در پشت گردنش دیدم همه شمشیرها بیرون آمد اما اورک آهنین با چشمانی عمیق و کریه اش مرا می سوزاند. تیرها به پرواز درآمدند. فیندوم به هوا برخاست و راه نگاهم را سد کرد. تیرها بر تن او و دیگر یاران رشیدم نشستند. سر فیندوم را به دامن گرفتم .ایلوواتار بزرگ به فریادم برس! اشک از چشمانم بیرون می ریخت. فیندوم لبخند زد: «مرا ببخشید بانو، من نتوانستم شما را به مقصد برسانم.» چشمانش رابست. به خیالم پروازش به ماندوس را میدیدم. آرام و خرسند خوابید. اورک آهنین نعره ای زد، زنجیرها به هوا برخاست. دو زنجیر بر دستهای گوینود نشست. او با تکان آنها را بیرون کشید اما دوبرادر را زنجیرها اسیر کردند. گوینود مرتب ضربه میزد اما اورکها اورا زنده میخواستند به یاد هورین روی پل افتادم زمانی که تورگون به گاندولین بازمی گشت. اورک آهنین طعمه اش را یافته بود. با فاصله از گوینود گذشت. خنجرم رابیرون کشیدم من فرزند کله بورن بودم و با ذلت اسیر مرگ نمیشدم. بی هوا حمله ور شدم، خنجره زره صورتش رابرید و داخل رفت. خونی بدبو بیرون ریخت. دستش را بلند کرد پتک وار بر پشتم کوبید ، پاهایم سرخ شد و زانوانم به سنگها اصابت کرد. درد همه وجودم را فرا گرفت. چهار دست وپا سعی در برخاستن کردم که گویی ضربه ی هزاران پتک بر صورتم نشست. پرتاب شدم. شنل از سرم دور شد. فکم در هم شکست. او را دیدم که با چشمانش مرا میکاود. بیهوش گشتم.

بعدها از الاسود شنیدم که گوینود را با تهدید من زنجیر کردند. به هوش که آمدم در مغاره ای بدبو و سخت متعفن بودم. اورکی مرا میپایید. به محض تکان خوردنم پرید و رفت. اورک آهنین آمد. زره به تن نداشت. صورتش زخمی بود اما من از چشمان منحوسش شناختمش. خودش بود. آمد داخل زندان و بازویم را فشرد. صدایی ضعیف برخاست. گوینود بود اما کجا نمی دانستم. تهدید میکرد اورکها خندیدند اورک آهنین بی هیچ ترحمی مرا بلند کرد با چشمانش مرا کاوید. احساس می کردم دردی بی پایان مرا فرا گرفته است. گوینود فریادی بلند تر زد. اورک عصبانی شد، مرا به گوشه ای انداخت. حالا گوینود رامیدیدم که صلیب وار در هوا زنجیر شده بود. گوینود گفت:«به بانوی من کاری نداشته باشید. او چون گل زیباست. آلبریت نجاتمان بده!» به شنیدن نام البریت همه عقب پریدند. بعد به سمتش دویدند و نچ نچ کنان ضربات متعددش زدند اما من نمی توانستم سخن بگویم فکم خورد شده بود. به سختی برخاستم و با دست خالی به اورک حمله ور شدم با سرعت حیرت آوری برگشت و

دستان مرا گرفت و فشرد نزدیکتر آمد و به زبان مشترک گفت: «گل ..... زیبا» سپس من را پرت کرد. نگاهش لحظه ای با من تلاقی کرد و من لرزیدم. نعره ای زد. گوینود را رها کردند! به هر حال باید قبول کرد او فرمانده خشن و کاملی بود.
ساعتی بعد برایم گوشت خام و نوشیدنی متعفنی آوردند. گرسنه بودم اما نخوردم. اورک آهن پوش با سینی پر از غذا آمد .من فقط کمی نان برداشتم. اما نان سیاه و سفت بود و من هم دهانی برای جویدن نداشتم. وقت غذای بعدی برایم سوپ نان آوردند. آب داغ و نان؛ و این بهترین نامی بود که برایش انتخاب کردم. دو روز، یعنی شش وعده گذشت. چرا که شب روز در این سوراخ های متعفن معلوم نمی شد. وعده هفتم را که خوردم تعدادی اورک بزرگ آمدند، در جلوی چشمانم الرسود را کشتند و جنازه اش را برای اورک های آهنی گذاشتند. قطعا سور خوبی بود.آنگاه مرا به اعماق بردند.
من نه می توانم و نه فکر کنم کسی بتواند شرح اندوه و شکنجه های اعماق را بنویسد. من الفم از تباری بزرگ، پس پستی و دنائت آنها را در والینور نخواهم گفت. نه از صندلی آتشین نه از کشنده مخوف و نه از مرگ تدریجی. فقط از وهم سخن می گویم وهم، ترس، طمع و تهدید هر لحظه، عذابی بی کرانه سخت است. گاهی الروند غرق در خون و گاهی بانو گالادریل در آتش محصور، گاه پدرم چون مایدروس آویزان اما روی باراد دور و گاه دو پسرم در غل و زنجیر بنده و برده هلاکت کوه و بدتراز همه آرون من برتختی سیاه عروس زبان سائورن فراری، نمی خواهم بیش از این از عذابهای تاریک و دهشتناک و سیاهی که روحم را خورد و جسمم را در هم کوبید بگویم چرا که نمی توانم و مانوه بزرگ هم نخواهد خواست.
خسته و لهیده در حالی که درد امانم را بریده بود شبح اورکی را دیدم، دوباره آمده بودند. بالای سرم آمد، بویم کرد، من نیز بو کردم، باورم نمی شد بویش چندان زننده نبود. ارو مرا بکش. آیا من نیز تغییر کرده ام؟ آیا شکنجه ها مرا از پا انداخته است؟ آیا الف بودنم، در سایه‌ی تردید در حال ناپدید شدن است؟ آیا اورکهای کوهستان به روشهای پلید مورگوت آگاهند؟ چرا نباید بوی متعفن اورا استشمام کنم؟ بیهوشی مرا از خود برد.

وقتی به خود آمدم. گوینود را خسته و با زخمهای تازه در کنار خود دیدم. تا مرا دید اشکهایش روان شد:«بانوی من شما زنده اید! سراسر دیشب را در جنگ بودیم و فرصت رسیدگی به شما نبود مرا عفو کنید.» خواستم پاسخ دهم اما دهانم بسته بود ناگهان چشمان منحوسش را دیدم، اورک آهنین با چند اورک دیگر وارد سوراخ شد. نگاه تیزی به من کرد و گوینود هم نگاهی پر معنی به او انداخت گفت: «به زودی مفت خورهای عوضی اعماق به سراغمان می آیند باید برویم. » به شکل احمقانه ای احساس کردم که لبخند می زند، نگاه کردم اما هیچ نبود .گوینود بعدها از اختلاف و کینه بالایی ها و اعماقیهای کوهستان گفت و گفت که اورکها را فریب داده تا مرا به میناس مورگول ببرند و جایزه ای بزرگ از نزگول آنگمار دیده، بگیرند و آنها آمدند. اورک آهنین مرا یافت و هم او نجاتم داد . خیلی زود الاسود را مقید در زنجیر آوردند و ما را هم به او ملحق کردند. راهی شدیم. عجیب بود و دردناک، اما اورک آهنین کنار من راه می رفت. او به دقت از گنجینه اش محافظت میکرد. گهگاه حس می کردم پوزخند می زند . اما نگاهش که میکردم بی حالت و سرد بود. مرتب او را می بوییدم و زمانی که کراهتش را می یافتم شاد می شدم و زمانی که نه مستاصل می گشتم.یک نیمه روز رفته بودیم که گروهی اورک و گابلین سد راهمان شدند. اورک آهنین به میانشان رفت و سروصدا بلند شد. فقط دیدم سر سر دسته شان زیر پاهای اوست. تبر خون آلودش را چرخاند و مابقی گریختند. ما به سختی از کوره راه پیش میرفتیم. احساس بدی نداشتم انگار به دیدن اورکها عادت کرده بودم. ناگهان صدها اورک اطرافمان را گرفتند. صدای درینگ کمانها برخاست. آنها چند برابر ما بودند و چه فرقی میکرد که من اسیر که می شدم؟ اورک آهنین مرا به پشت تخته سنگ بزرگی برد و به آنی زنجیرهایم را گسست. به گوینود نگاه کردم، شمشیر به دست بر روی ما خیمه زده بود. منتظر ضربتش بودم که فرود نیامد. به یک آن محشری شد. اورک مرا بر دوش انداخت و در راه جست زد. گوینود تلوتلو خوران دنبال ما می آمد .الاسود جا ماند. اشکم جاری شد. هر سه پیش رفتیم البته من بر دوش اورک. هنوز ساعتی از فرارمان نگذشته بود که اسیر گروه دیگری شدیم. این بار گوینود با شمشیر آخته پیش رفت و اورک دنبالش بود. لحظه ای گوینود افتاد و اورک از رویش جست زد و از شیب تند بالا رفت. نمی توانستم نبود گوینود را قبول کنم، بر گردنش چنگ زدم، اثر نکرد. پارچه ها را از دهانم بیرون کشیدم و شکسته فریاد زدم: «گوینود....» خون از دهانم بیرون ریخت. یک لحظه اورک ایستاد به میان مهلکه پرید و گوینود را بلند کرد و روی شانه دیگرش گذاشت. چند تیر روی زره اش صدا کرد اما او با سرعت گریخت. گوینود نیمه هشیار و نیمه بیهوش بود. اورک چنان دوید و چنان از پستی و بلندی های کوهستان گذشت که دیگر هیچ اثری از نبرد به چشم نمی خورد. در گودی پهن و پنهان گوینود را بیهوش رها کرد. قمقمه ای را به سمتم انداخت. کمی آب خوردم زلال ولی گرم. نمی توانستم حرف بزنم. قسمتی از پارچه روی چانه ام پاره شده بود با تکه ای از آستینم دوباره آن رابست و با فاصله در گوشه ای نشست. تمام بدنش را عرق فرا گرفته بود اما من حس بدی نداشتم. بسیار رنجور و ناتوان بودم. سرش پایین بود، هراز گاهی آن را بالا می آورد هوا را می بویید و بعد دوباره در خود جمع می شد .چشمهایم فرو افتاد.

نمی دانم چقدر گذشت. تنها به یاد دارم که از خواب پریدم در گودی گوینود را دیدم اما اثری از او نبود دوباره خواب بر من غلبه کرد، زمانی که چشم باز کردم کمی از ناتوانیم کاسته شده بود. او نشسته بود. همان جای سابق، نفهمیدم که واقعا رفته و بازگشته بود یا من خواب دیدم. اما آنچه مشخص بود رسیدگی او به گوینود بود . می خواستم حرف بزنم. کارهایش مرا دگرگون کرده بود، شکی احمقانه وجودم را فرا گرفته بود. دستهایم را روی زمین کشیدم خرده سنگی را پیدا کردم و با آن به زمین زدم. برگشت، نگاهم کرد. همان صورت کریه، همان زخم، همان چشمان منحوس و عجیب تر شده، مردد شدم. سرش را دوباره پایین انداخت. ایلوواتار را خواندم . تردید کنار رفت، صدای سنگ که بلند شد سرش را بالا آورد. با دست فراخواندمش، جست کوچکی زد ، روبرویم ایستاد . دستم را گرفت. چشمانش را بست. با همه وجود لرزیدم، ترسیده بودم. دستم را بیرون کشیدم. او هم برگشت که برود، خیالش از من راحت شده بود. دوباره سنگ را به حرکت در آوردم، برگشت و متعجب نگاهم کرد. دستش را گرفتم، معجونی از هراس و درد در چهره اش نمایان شد بی ترحم جلو کشیدمش، سرش به موازات صورتم قرار گرفت، چشمها را بسته و سرش پایین بود اما میلرزید چونان بنده ای پست و ناتوان که به جرمی نابخشودنی به پیشگاه اربابی خشمناک و قهار آورده شده بود. احساس قدرت میکردم و او چقدر ذلیل و خوار شده بود! دستم را به زیر چانه اش بردم، سرش را بالا آورد، لرزشش دو چندان شد اما هنوز مقاومت میکرد. چشمهایش را بسته بود. بی صدا نهیبش زدم. چون خادمی مطیع چشم گشود، چشمهایمان در هم قفل شد و او در دام افتاد.

به گذشته اش سرک کشیدم نه همه ی آن چه را که دیدم، اما چند خاطره را هنوز خوب به یاد می آورم

همراه چند اورک مخفیانه در تاریکی به گمانم سیاه بیشه پیش می رفت. آتش از دور دیده می شد الفهای سبز از فاصله دور میخواندند. هم آوازی دلربا بود و داستان برن یک دست را روایت میکرد لحظه ای متحیر ایستاد. تیر به سرش سایید، خون از سرش بیرون ریخت. هراسناک جست زد و تنها به تاریکی گریخت.

این یکی را خیلی خوب به یاد دارم. گاهی حتی در خواب هم میبینمش : *آفتاب ظهر گاهی روی دشت سبز و فراخی می تابید. او نیم خیز از داخل سوراخ پاسبانی به دشت نگاه می کرد. صدای غرغر و نچ نچ بقیه به راه بود، با الفاظ مشترک و اورکی دشنامش می دادند. چند ده الف سوار بر اسبهای درخشان از جاده میان دشت عبور میکردند گلور فیندل پیش رو دسته میراند و همسرم با فاصله و شاهوار اسبش را پیش میراند و آه ایلوواتار بلند مرتبه! سوار بعدی من بودم، با لباسی به سپیدی برف های کوهستان مه آلود، تاجی درخشان و شنل خاکستری هدیه سالهای قبل مادرم و ما به لوتلورین میرفتیم نگاه خیره اورا می دیدم تا آخرین لحظه مرا می نگریست. چشمهایش می درخشید.*

آنقدر این کابوس را دیده ام که نمیدانم این از ذهن من است یا واقعیت دارد. روی *تخته سنگی مچاله نشسته بود. هوا تاریک و سرما استخوان خورد کن بود. به ستاره ها نگاه میکرد، از آنها وحشت داشت و درد می کشید به سختی نگاهش را نگه میداشت اندوهگین بود صدایش بود آری صدایش که می گفت تو از خدای ما برتری، تو ستاره ها را آفریدی اما میگویند او از ستاره ها بدش میامد. تو زیبایی و سوز ناک! کاش من را تو می آفریدی مثل آنها.* هر وقت این کابوس را میبینم گوینود بیدارم می کند و معذب کنار تختم با دستمال و آب می ایستد.

جنازه چند انسان روی زمین افتاده بود. اورکها و وارگها جنازه ها را پاره میکردند، تکه های گوشت را حریصانه میخوردند. او به پیرمردی نزدیک شد که انگاردر ریوندل دیده بودمش . کتابی را صلیب وار به سینه چسبانده بود با خشونت کتاب را بیرون کشید. پیرمرد که هنوز جانی در تن داشت به خود آمد اما گابلین بلند روی سینه اش افتاد و صدای کشیده شدن خنجر روی استخوان را شنیدم . کتاب را باز کرد چیزی نمی فهمید .

وارد خرابه ای شد. کتاب را از زیر سنگی برداشت، بازش کرد به سختی میخواند :«ملکور ارباب تاریکی که الفها مورگوت مینامندش از الفها اورکها را ساخت.» حیرت کرد کتاب را به گوشه ای پرتاب کرد و دیوانه وار دوید. نفسش بند آمده بود. تلوتلو خوران به برکه آبی رسید، دستش را به سمت آب برد، خودش را دید، از کراهتش منزجر شد و گریخت.

باران تند و با ضربات محکم افکارم را بهم ریخت. نگاهم را از او برگرفتم، دستش را رها کردم. جستی زد و درجای قبلش چمباتمه زد، بی کلام صدایش کردم : «تو الفها را دوست داری!»

ساکت ماند. سرش بالا و دهانش بسته بود. دیگر نا امید شدم. گفت:«نه! تورا دوست دارم. چون تو زیبایی مثل آب مثل گل مثل ....مثل نور، هرچند از همه اینها آزار میبینم. آیا برای تو هم دردناکند؟»

گفتم : تو از ایلوواتار بزرگ ، مانوه فرهمند و آلبریت آفریننده ستارگان چه میدانی؟

گفت: هیچ! اما ستاره ها قشنگند. هر چند وقتی نگاهشان می کنی تن ما را میسوزانند.

گفتم: می دانی مورگوت فساد کرد و با شکنجه و پلیدی شما را از ما ساخت؟

گفت: در کتاب خوانده ام اما ارباب، ارباب است او خیلی قوی است. نوکران ارباب سیاه رحم ندارند، تمرد کنی میمیری. من تو را نجات میدهم، باقیش مهم نیست. فرقی نمی کند: زیبایی ما را نمی خواهد و زشتی ما را فرا گرفته. من از زیبایی می ترسم. وقتی دستور می دهند باید اطاعت کنیم. من اورک هستم برده تاریکی و تو الفی از نورهای قشنگ و سوزنده.

گفتم: با من بیا من از تو محافظت می کنم.

گفت: توهم ازمن متنفری! فقط فراموش کردی و نیاز مندی.

دستش را به زخم صورتش برد. بلند شد، دهانش هنوز بسته بود. هرگز نفهمیدم آیا ما بی زبان سخن گفتیم یا نه. خواب دیدم یا آنکه خدای رویا ایرموی مهربان از روی ترحم رویایی خوش عطایم کرده و اصلا آیا اورکی هست که چنین زیبا و خردمندانه سخن بگوید اما دوست دارم با همه وسعت قلبم که آن را بپذیرم.

به زبان مشترک گفت: آیا ارباب تو ،ارباب همه است؟

با سر پاسخش دادم. تکانی خورد هوا را بو کشید و بیرون رفت . توانم از دست رفته بود. بیش از حد تلاش کرده بودم. ندانستم چه هنگام به خواب رفتم. به یاد دارم خیس آب تکانم داد، بیدارشدم احساس کردم پوزخند می زند. مرا به دوش گرفت. گوینود بیدار بود میخواست برخیزد اما اورک اورا از کمر بلند کرد و به دوش گرفت. چابک از گودی چابک بیرون زد و راهی مشخص را در پیش گرفت. کمی که گذشت، صدای فریادهایی را شنیدم. باور نمی کردم. شایدخواب بودم و رویا میدیدم. الادان بود که پشت ما می دوید! اورک آهنین برگشت، با دیدن الادان بهت زده شد، مرا روی زمین انداخت و گوینود را پرت کرد. کلاه خودش را از سر بیرون کشید ومن زخم خنجرم را دیدم. در گوشم زمزمه کرد: «گل...زیبا ....البریت ....رها شده ....مرگ» باورم نمی شد، چشمانش عمیق شده بود! خاطره ای دور دست، پوز خندی به لب داشت. سنگی را بالا برد درینگ کمان برخاست، صدایم در گلو ماند. تیر الادان بر گونه اش فرو رفت. نوک نیزه ای تیز از سینه اش بیرون آمد و خونش روی من ریخت. الوهیر با پا او را به کناری انداخت صدای خس خس خرخره اش را می شنیدم و چشمانش را که با نگاه عجیبی به من نگاه می کرد، بست. گوینود افتان و خیزان خود را روی اورک انداخت و فریاد زد: « آه مانوه ،نه!» راستی خونش بوی تعفن نمی داد.

وقتی به ریوندل رسیدیم و حال من مساعد تر شد،پی بردم که مادرم رویایی شوم دیده و در پی آن ، اهالی لورین و ریوندل با شتاب به جست و جوی من روانه گشته اند.پسرانم فیندول را در لحظه مرگ یافتند و از حقیقت آگاه شدند.سپس در کوهستان و کوره راههایش به جستجو پرداختند. زمانی که نا امید قصد بازگشت داشتند، درگیری را دیدند. الاسود راه را نشانشان داد و این چنین ما را پیدا کردند: گوینود و الاسود بهبود یافتند و آن زمان حدسهای من را با داستانهایشان به یقین تبدیل کردند . الاسود به گوینود اعتماد کرده بود و هر دو سعی کردند اورک آهنین را فریب دهند. بعدها در کاوش قلب و حافظه گوینود به شهادت قلبم رسیدم. اندوه شکنجه، زخمهای روحی ام (روحم: شاعرانه تره.) ومرگ اورک آهنین، من و دو خادمم گرینود و الاسود را به والینور کشاند چرا که دیگر نفس کشیدن زیرسایه کوهستان او برایم ناممکن شده بود. من پوزخند و نگاه لخت و بی پرده اورک آهن پوش را شیفتگی و مهر دیدم و فقط من دیدم و گوینود هم با قلبش همین را فهمید. او خوب می دانست که اورک آهنین یکی از باهوشترین و صعب ترین اورکهای کوهستان است و شهرت او که بی سبب نبود.چه طور می شد باور کرد که به این سادگی فریب خورده باشد؟ و اصلا چطور به جای شرق ما رابه غرب برده بود؟ باور دارم که او با مهر و محبت به روشنایی نزدیک شد و بعد از مدت ها ایلوواتار منرا در سر راه او قرار داد .اما اگر اسیر نمی شدم و بی پناه در مقابلش قرار نمیگرفتم و به امید فریب یا کمکش همراهش نمی شدم هرگز بر اسرار قلبش واقف نمی گشتم .یقین دارم ساکت ماندنم به او فرصت داد تا بدون تنفر از ما ،لحظه ای سعادت را ببیند و او که خبر سیاس بود، می دانست که در میان اهالی نور جایی ندارد و دیگر تاب تحمل زندگی گذشته را هم ندارد ،پس خردمندانه تنها راه باقی مانده را برگزید . خوب که می اندیشم اندوه و سکوتم را بیشتر از انتخاب ناگزیر او میبینم.میتوانم تا مدتها از او بنویسم اما این دل نوشته ای به دستور مانوه مهربان و خردمند و او با نگاه عمیق و تیزش به بیشتر از این نیاز ندارد.

وایره ایزد بانوی داستان و تاریخ کامل آردا چنین نوشته وما مثل نوشته بانو کلبریان، عین آن را نیز می آوریم به هر حال ما دوست داریم برای ایشان بنویسیم و شاید این داستان کارمان را ساده تر کند.در هر حال هم کسی جرات دخل و تصرف در نوشته همسر مکرم ماندوس دانا را ندارد پس شروع میکنیم .

داستان خلق ستاره جدید

در صبح دمی فینارفین، شاه نولدور ساکن والینور، به همراه نوه دختریش کلبریان قدم بر قله تانیکوئتیل گذاشتند و دست نوشته هایی به همراه آوردند که هر واژه اش با جوهر روان اولمو بر برگ های کمنتاری نقش بسته بود. ائونوه، چاووش شاه آردا آنها را راهنمایی کرد. مانوه منتظرشان بود و برگ نوشته ها را گرفت و خواند. زمانی که

خواندن را به پایان برد کلبریان را فراخواند و خوب تماشایش کرد. حقیقت و رویا را یافت چرا که به کلبریان دروغ نمی آمد نه دراین بارگاه قدسی ونه در هیچ جای دیگری، نه حتی در دخمه های اورکها. مانوه نشست و سر در گریبان برد نگرانیش به حدی بود که توجه ای به میهمانانش نداشت وگویا قطعه ای از موسیقی را مرور میکرد. واردا خوش رو خندان داخل شد. مانوه را نگریست. به میهمانان اجازه‌ی نشستن داد و خدمتکار خود ایلماره را به پذیرایی ازآنهاامر نمود.داستان کلبریان را خواند و دوباره به مانوه نگریست قلبش مرتعش شد. ایلماره را به بدرقه مهمانان و سپس به دنبال نیه نا در سرحد غربی والینور روانه ساخت. در کنار مانوه نشست و دستان او را گرفت. تلاش کرد با سخنان نرم و دلکش تسکینش دهد ولی چه سود که نگرانی مانوه چون خودش بزرگ بود و این سخنان آرامشی برایش نمی آورد. مانوه حال به استشاره می اندیشید و ترس هم به نگرانیش می افزود .برخاسته بود که نیه نا رسید. واردا که برگها را به او داد، چشمان بانوی اشکها ، اشکبار شد. مانوه دستش را گرفت و گفت: شه بانوی ستارگان النتاری من، خوب کسی را این موقع به سراغم آورده ، تو از ملکور در بند هم حمایت کردی .

نیه نا پاسخ داد: هنوز هم پشیمان نیستم هرچند همه غمهای من از اوست سرورم

گفتگو ادامه یافت و نیه نا و واردا شاه را مستاصل کردند مانوه خندید و گفت :ائونوه! والار را فرا خوانید سه روز دیگر در ایلمارین منتظرشان هستم.

ائونوه چاووش و بزرگترین مایای والینور دستور را شنید و اطاعت کرد.

واردا که از جانب یاوانا نگران بود کمنتاری را به تالارهای تانیکوئتیل ،ایلمارین محبوب مانوه فرا خواند و با کمک نیه نا او را هم رای خود نمود.

سه روز گذشت و چهارده قدسی در ایلمارین حاضر شدند. برگها بارها دست به دست شد اورومه به وجد آمد، اولمو در فکر فرو رفت، آئوله از شوق به خود می لرزید،اما مواظب بود حرفی نزد هنوز داستان دورفها را به یا داشت ،ماندوس اخم به چهره ی ماندوس دویدو تولکاس پیاپی به مانوه نگاه میکرد.

سرانجام مانوه برخاست: روایت کلبریان را خواندید. من اورا کاویدم وهیچ جز آنچه از نوشته هایش بر می آید نیافتم. رویا و حقیقتش بر همه ما معلوم است. امروز در پیشگاه ایلوواتار یگانه همه باید تصمیمی بگیریم و مخاطراتش را بپذیریم

یاوانا برخاست: ای مانوه عزیز آیا هم آردا و کائنات از او نیست؟ ایلوواتار صاحب همه چیز است وآیا این راهی برای کمتر شدن فساد و پلیدی ملکور نیست؟ آیا ما با این کار آردا را التیام نخواهیم داد؟ آردای با ملکور کمتر زیباتر نخواهد بود؟

اولمو برخاست: من شوق عده ای را دیده ام و دلیل شوق را هم میدانم . آئوله از شدت هیجان آفریدن با تمام توان در خود نیست نمی گنجد، تولکاس مدتهاست نبردی جانانه نکرده وتوان کمال یافته اش بی استفاده مانده ،یاوانا پر گذشت وامیدوار است و تو واردا ،بله تو ای بانوی همه ما حامل نور ایلوواتار هستی و جز این از تو شایسته نیست اما این سمت شاه مهین ارباب آمان و عظمت یافته ایلوواتار ایستاده او در همه خواسته های شما شریک است ولی این نیز حقیقت است که قدرت ما ملکور و همپیمانانش را درسیاهی های دور نگه داشته و این کار انرژی فراوانی می طلبد و مارا خسته و هوشیاریمان را کم می کند و راه را برای بازگشت ملکور هرچند در زمانهای دور و با سختی فراوان باز می کند.

نیه نا لب به سخن گشود: آمدن ملکور قطعیست ونبرد آخر را همه در موسیقی شنیده ایم اما نباید حال که می توانیم کاری کنیم؟

اورومه پاسخ داد:حضور او خسارات جبران ناپذیری می زند و شکست او فقط با توان ایلوواتار محقق خواهد شد

بانو کمنتاری دوباره برخاست: من از همه بیشتر آسیب میبینم اما به رای خود استوارم

واردا طلایی پوش و زیبا برخاست: شاه برحق آردا! آیا به یاد داری زاده گالادریل را چگونه خطاب کردی؟ آیا به یاد داری که گفتی تو رازی در سینه داری کوچک یا بزرگ از نگاهت؟

مانوه سربالا کرد وگفت:بله من گفتم

واردا ادامه داد: من این کلمات را بی شک الهام ایلوواتار میدانم . برای کلبریان این راز بزرگ بود و غم آن بحدی برایش سنگین بود که حتی در والینور ما و با گذشت زمانی چنین بلند بهبود نیافت اما همو این راز را برای گفتن کوچک میدانست و ماهم آن را کوچک پنداشتیم و اگر هم دردی نیه نا و تلاشهای بی ثمر من برای بهبود او نبود، تو به

استشاره نمی پرداختی و ایلوواتار تورا هدایت نمی کرد . زمانی که مرا از استشاره باخبر کردی آن را کوچک شمردم و دوای دردهای الف رنجور و زخم خورده ای دانستم . امازمانی که برگها را خواندم آن کوچک بزرگ شد .بله مانوه و همه شمایان این حکایت کوچک یا بزرگ از نگاه همه ماست. آیا ما حاضریم همه آنچه ساختیم ، دوران سعادت بعد از سقوط دوباره باراد دور و طرد اخرین بقایای ملکور را به خطر اندازیم؟ بازگشت قطعی ملکور را سرعت دهیم و از امروز تا هزاران سال آینده هرچه کردیم را یقین بدانیم ،ملکور اگر بتواند نابود می کند و به خاطر چند اورک ناچیز و ترول نادان آن را بپذیریم؟ کدام نگاه درست است کدام بزرگ است و کدام کوچک؟

واردا نشست مانوه محو او بود تا به خود آید و برخیزد ماندوس برخاسته بود: بگذار من بگویم مانوه، آنچه تو میخواستی بگویی را واردا گفت . من نگرانیت را درک میکنم. تو مانند من آن چند نت خاص را به یاد داری ، تو استشاره ایلوواتار را داری و توشفا یافتن کلبریان را دیده ای . اما تو نگرانی نه بخاطر عمل به سخنان واردا و نتایجش، بلکه نگرانی بخاطر عمل نکردن ما و نتایج آن. بی گمان تو قصد ایلوواتار را دریافتی و ایلوواتار(او) دستور سکوت به تو داده . اما من دستوری نگرفتم. پس میگویم همرهان همیشگی، ایلوواتار ما را در امتحانی سخت قرار داده. امتحانی که نشان دهد. آزمونی که نشان دهد اندیشه های او را دریافته ایم یا همچون ملکور از آن ها دور مانده ایم و دورتر می شویم.) . امتحان، گذشتن از همه آنچه در آردا کرده ایم و در ازای آن نجات معدودی اورک یا دیگر پلید شده های ملکور است که شاید تا پایان آردا یک دسته دوازده تایی هم نشوند.آیا ما همه آردا و زیبایی های آن را به این قیمت به خطر میندازیم یا نه.

همه برخاستند و ضمن ابراز ارادت به ایلوواتار پاسخ مثبت دادند. بی شک تفاوت ملکور با بقیه آینورها به همین سادگی معلوم می شد . ملکور پر از شهوت خلقت و خدایی کردن و بقیه تا این حد خاکسار و بنده . شاید این تصمیم در پست تر شدن ملکور تا آن حد که پیشگویی بزرگ ، استیلای تورامبار بر او ، محقق گردد؛ تاثیر مهمی داشته باشد.

مانوه دگرگون برخاست:این دستور ایلوواتار بود ومن مانوه خلق و تقدیس یافته اوخوشحالم از بودن در کنار واردا ، ماندوس ، یاوانا ،نیه نا ،المو واورومه و بقیه شما .

نفسی تازه کرد و ادامه داد: ایلوواتار مرا به آردایی التیام یافته و بی کران زیباتر از تصویر نشان داده شده به ما مژده داده ، به شرط آنکه در نبرد آخر همه وفاداران به او همه تلاششان را بکنند و این چنین، چون شما از همه داشته های خود بگذرند تا قدرت تاریکی و نافرمانی را برای همیشه از میان بردارند و ابن کاریست دشوار. حال بروید تا برای فردا آماده شویم.

با طلوع فجر کوره های آئوله روشن گشت . المو از زلالترین آبها، شفافترین و پاک ترین بارانی که تا به آن روز والینور به خود دیده بود را برتپه ازه لوهار فرستاد. اوهمه قدرتش را در آن نهاده بود. والیرها به بالای تپه رفتند یاوانا و نسا در میانه و دیگر ملکه ها در یک حلقه زیباترین رقص را آغاز نمودند سه شبانه روز این هفت شه بانو زیر باران المو یه رقص ادامه دادند در روز چهارم یاوانا و نسا ماندند و بقیه در اطراف نشستند هنگام غروب نسا به دعوت نیه نا ،رقص را ترک گفت وتا طلوع، کمنتاری تنها به رقص ادامه داد جوانه های سبز چون بانوی رستنی ها از زمین متبرک به پاهای او بیرون آمدند و اینچنین یاوانا در کنار واردا نشست و وانا برخاست در کنار جوانه ها رقصید. گلهای طلایی و کوچک بیرون آمدند و وانا را بی رمق نشاندند . نیه نا به میان گلها رفت و اشکهای او همه گلها را در برگرفت اندوه خردمند رشدشان داد ،بزرگشان کرد و زیباترشان ساخت اولورین خادم و شاگردش به همراه ایلماره اورا که ناتوان شده بود ،پرستاری نمودند.اولورین بعد از شکست سائورن محبوبترین شاگرد ملکه اندوه بود و جزء (از)معدود کسانی بود چون اینگوی ،فینارفین،الوه ،کلبریان ؛ایلماره وائونوه که اجازه یافته بودند شاهد چنین صحنه های مبارکی باشد. استه ، وایره و نسا نیمی از گلها را چیدند و استه آنها را برای ایرمو برد تا جوهر خوشبوی آنها را با عطر رویا ازدرونشان بیرو بکشد.

صبح دم آئوله و تولکاس در حضور همه والینور به ایلمارین آمدند در حالی تولکاس خسته بود.چرا که توانی عظیم به آئوله داده بود و کورها را به درخششی وادار ساخته بود که هرگز دیده نشده و نخواهد شد. و آئوله شادمان از ساختن زیباترین و بزرگترین الماس درون خالی ساخته دست خویش ،مانوه ،اورومه رانگریست اورومه برخاست و قدرت خود را در آفریده آئوله ریخت و گفت: بادا که با سرعت به داد از راه بدر شدگان پشیمان برسی و سریعترین و دست یافتنی ترین برای پلیدی باشی!

واردا به یاوانا نگاه کرد یاوانا برخاست و قدرت روییدن را به آن افزود: بادا که دلهای پاک را محکم سازی(گردانی) و در بدی و پلیدی نور ایمان را برویانی و نگهش داری!

این بار مانوه برخاست جوهر خوشبوی ایرمو را درون الماس ریخت و خرد خود را در آن قرار داد و گفت :ایلوواتار بزرگ را می ستاییم که به اطاعتش مفتخریم و ازاو میخواهیم محبت را راه ورود به آن قرار دهد و در از میان بردن فساد ملکور بر موجودات آردا تکرار دهد(بیاموزد.) تا دلهای ضعیف با یک تزلزل پشیمان نشوند.

نگاه مانوه به کلبریان افتاد، در گوشه ای محو عظمت خلق و تندرست ،دست در دست مادر و همسرش ایستاده بود. گالادریل هفت تار مو از گیسوی بلند و بی همتایش به او داد و کلبریان با ترس از شکوه نمایان والار آن را درون الماس انداخت.

مانوه سپس دست واردا را گرفت و واردا برخاست از خم تلپریون شبنمی سیمین بیرون آورد ودر الماس ریخت در آن هنگام از نور ایلوواتار که در چهره فرحناک خود داشت. الماس را پر کرد تا امید همیشه زنده بماند. الماس را به آسمان فرستاد. الماس به سان ستاره ای پر نور درخشیدن گرفت . مانوه دست در دست واردا گفت : کسانی که بواسطه نپذیرفتن پیام ما یا جهل خود یا هر چیز دیگری اسیر تاریکی شدند و فساد ملکور آنها را دگرگون کرده با کمک این ستاره می توانند دوباره به اصل خود بازگردند. من این ستاره را ستاره جدید یا استل مینامم و کلبریان زاده کلبورن زاده گالادون و دختر گالادریل و نوه فینارفین را مسوول آن می نمایم باشد که ایلوواتار از ما راضی باشد

جشنی وصف نا شدنی بر پا گشت و چندین و چند روز ادامه یافت.

پیوست

این نوشته پیوست را از اولورین شنیده ام. الفها به او میتراندیر و ما گندالف میگوییم . ما دوستهای قدیمی هستیم و خوب او اهل یک جا ماندن نیست. مرتب در رفت و آمد است هر چند هنوز بیشتر در غرب پیش ایزد بانو نیه نا می ماند.ما از وقتی سم توانسته علف چیق برویاند، بیشتر به ما سر میزند و همین چند روز پیش برای آوردن دست نوشته های ایزد بانو وایره ،همانها که بالا نوشتم ،آمد و اولین محصول به بار نشسته برگ را استفاده کردیم واز گذشته و سفرمان به تنها کوه حرف زدیم . هرچند فرودو معتقد بود باید مواظب ملکه کمنتاری باشیم که عصبانی نشود به گمانش ایشان فهمیده اما حرفی نزدند .ای بابا باز از حرفهای اصلی پس افتادم میخواستم بگویم گندالف می گفت مدتهاست بانو کلبریان هر روز به دیدار شاه مهین و البریت مقدس می رود تا شاید چشمها و گوسهای استثنایی آنها اورکی را دیده باشد که الف شده و یا ترولی که انت شده یا چه می دانم چیز بدی که چیز خوبی شده باشد . اما در طی این سالها که هیچ حاصلی نداشته است .امروز برای دیدار با بانو همراه گندالف رفتیم ملکه یاوانا هم در آنجا بودند خیلی خجالت کشیدم آخر ایشان یک ملکه عظیم و خیلی زیباست و به من احساس خیلی کوچک بودن می داد البته گندالف می گفت ترس من وسم بخاطر علف چیق است ، راستش او داناتر شده و خوب راست می گوید. گرم صحبت بودیم که الف جوانی خوش بر رو وارد شد. ملکه را که دید خاضعانه به خاک افتاد. از رفتارش خیلی خوشم آمد. گندالف میگوید التیام یافته ها اینطورینند .الف گفت خادم ملکه واردا النتاری است و آمده خبر برای بانو کلبریان بیاورد اما بانو گنگ شده بود همین طور خیره ایستاده بود و ظرف عسلش روی زمین می ریخت .

ملکه خندید و گفت : چشمهای عجیب و عمیق، پوزخند و بی قراری. درست نگفتم؟ کلبریان بر دستهای ملکه بوسه زد و خندید الف پوزخند به لب هم از ته دل خندید ملکه گفت :به گمانم اولین نتیجه استل در راه است، برویم می خواهم واردا رابببینم ما هم گوشه وکنار رفتیم. من، فردو، سم و گندالف . البته گندالف همیشه میرود اما برای ما به ندرت پیش می آید . راستی حدس شه بانوی رویبدنی ها در هر دو مورد درست بود .فکر کنم ماندوس بزرگ به خاطرایزد بانوی اشک ، الف آهن پوش را به تانیکوئتیل فرستاده تا یکی از خادمان البریت مقدس باشد البته همه اینها را همین موقع برگشت از گندالف شنیدم. باید بیشتر تحقیق کنم. البته من همیشه به او اعتماد داشتم پس بگذار "فکر کنم" را خط بزنم.

پایان

نوشته:ب.ب